

آرزوی پنهانی

- دوست محمد با دستمال سرشانه یی خود چندین بار ضربه هایی را بالای قسمت های مختلف سیب و کیله وارد ساخت. او با این عملش توانست؛ تا گرد و خاک را از بالای میوه ها دور سازد؛ بعد دستمال را تکانده و به گردنش آویزان نمود. او بالای چوکی لقی لقی اش نشست و با خود گفت:
- از دست ای گرد و خاک چه وقت خلاص خات شدیم... خداجان مسؤلان ره هدایت نیکی بته؛ تا مردم ای شاره (شهر را) از گرد و خاک نجات بته. هوا خو ابریس، خدا کنه یک باران جانانه بباره. او با کنج دستمالش گرد و خاک صورت و گردن را پاک نمود و به جواب سوال مشتری گفت:
- اسلام و علیکم...! سیب چارک شصت و کیله درجن پنجاه افغانیس.
- زن مسن در حالی که سیب و کیله را لمس می کرد، گفت:
- و علیکم بچیم...! چقه قیمت شده... خو دگه نسبت به دگرا از تو خوبش معلوم میشه... ارزان بی علت و قیمت بی حکمت نیس. ده ای موسم سال غیر اینها، کدام میوه خوب دگه پیدا نمیشه.
- دوست محمد از جایش برخاست و پرسید:
- چقه بتم... از کدامش میخواهین...؟
- زن گفت:
- یک و نیم چارک سیب و یکنیم درجن کیله بتي.
- دوست محمد به وزن کردن سیب و شمارش کیله شروع کرد. لحظه یی بعد آنها را به پاکت های پلاستیکی جا به جا کرد و مقابل زن گذاشت. زن دو قطعه نوت یک صد افغانیگی به دست او داد. او شصت و پنج افغانی به دست زن واپس گذاشت. زن بعد از دو بار شمارش پول، به صورت او دید و گفت:
- بچیم...! مثلی که غلط کدی... تو غلط کدی و به مه پول ره....
- دوست محمد گپ زن را قطع کرد و گفت:
- خاله...! مه چطو غلط کده میتانم... مه پول تره کم ندادیم... خودت حسابه غلط کدی... یک دفعه دگه حساب کو... اینه دو قطعه نوت بیست افغانیگی، دو قطعه نوت ده افغانیگی و ای هم سکه پنج افغانیگی. جمله شصت و پنج افغانی. خاله جان...! حساب کنه خوب یاد بگی.

زن لېڅند زده گفتم:

- بچيم...! مه كي گفتم، كه تو به مه پول كم دادي. بر عكس تو غلط كدي و به مه پول زياد دادي.

دوست محمد گفتم:

- چطو...؟ هيچ امکان نداره.

او باز هم با انگشتان دستش حساب كرد و گفتم:

- خاله جان...! شما غلط كدين... مه زياد پول نداديم.

زن گفتم:

- ني. تو نيم چارك سيبه حساب نكدي... سي افغاني زياد دادي.

دوست محمد ناباورانه گفتم:

- هان... شايد... هان... راست ميگين... خدا شما ره خير بته. خاله جان...! مثل شما كم ديده

ميشه... كاش همه مثل شما مي بودن.

زن پرسيد:

- ني كه بيسواد هستي... چقه درس خواندي...؟

دوست محمد پوزخند زد و گفتم:

- سواد چي به درد آدم مي خوره... دگرا كه دارن چي كدن، كه ما بيسواد ها نميتايم. بابه خدا

بيامرزم مي گفتم، كه درس خواندن، وقت ضايع كدن اس. راست هم مي گفتم. سالها مكتب برو و

درس بخوان، باز مامور شو و به يك لقمه نان احتياج باش.

زن لېڅند زد و گفتم:

- بچيم...! دگرا كه سواد دارن، مثل تو غلط هم نميكنن... سواد داشتن به درد همه ميخوره.

مامورشدن يك كار و خدمت با عزت و با آبروس. اولاد داري...؟ اولاده كايته خو مكتب روان مي

كني يا ني...؟

دوست محمد گفتم:

- شكر دو دختر دارم و يك بچه پنج ساله... سياسي ره به درس و سبق چي... دختر ايم هفت و نه ساله

هستن. زن و دختر بايد ده خانه باشن. زن ده خانه و مرد به بيرون خوب معلوم ميشه.

زن گفتم:

- بچيم...! گناهي ره كه پدر خدا بيمارزت نافهميده به حق تو كده، تو ده حق اولاده كايته نكو... تو هم

بايد درس بخواني و سواد ياد بگيري.

دوست محمد درحالي که قاه قاه مي خندید، گفت:

- چي...؟ مه درس بخوانم...؟ ده اي سن و سال مه درس بخوانم، که همه سرم خنده کنن... مه مکتب برم و کته کساني که هم قد اولادایم میباشن، درس بخوانم... ده اي سن مغز و دماغ آدم کي چيزي ره جذب میتانه.

زن گفت:

- ني...! کي به تو گفته، که مکتب بري... تو میتاني به کورس هاي سواد آموزي درس بخواني... ده اونجه از تو کده کلان ها میان... اینه مه دوسال پیش از همو کورس ها فارغ شده و سواد یاد گرفتیم. تو خو از مه کده زیاد جوان هستي.

دوست محمد که ناباورانه به گپ هاي زن گوش می داد و متحیر مانده بود، به زن نزدیک شد و

گفت:

- مه باور نمیتانم...! اي دروغ اس...! ایطو جايي که کلان ها درس بخوانن... ده کجاس...؟ باز کُو وقت که ده اي سن، آدم درس بخوانه... اي دروغ اس... خفه نشو خاله... تو دروغ میگی... اول ایطو جاي نیس، بازگیرم باشه... یاد گرفتن چي به درد مه خورده میتانه... مه علاقه مند یاد گرفتن سواد نیستم... برو خاله جان... وقت ما ره ضایع نساز.

زن با تأسف سرش را شوراند؛ سي افغاني اضافه گی را به دست مرد داد؛ پاکت هاي میوه را

گرفت و گفت:

- بچیم...! ماهي ره هر وقت از او بگیری، تازه اس. آموختن علم و سواد به هر مرد و زن فرض اس؛ اگه درس بخواني، به همي نزدیکی هایت کورسهاي سواد آموزي اس؛ مه رفتیم؛ خدا حافظ.

دوست محمد با رفتن زن چرتي و فکري شد. او اندیشید، که بعضي اوقات در کار هایش نقص

نموده است. این که چه تعداد مشتري، پول را از او زیاد گرفته و رفته بودند، نمی دانست. او فهمید،

که نداشتن سواد به ضرر او تمام شده است. با آمدن مشتري، او از چرت هایش بیرون آمد و در زیر

لب با خود گفت:

- خاله دیوانه شده... او دروغ میگه... یاد گرفتن سواد ده سن شصت سالگی امکان نداره. او کتیم

شوخي کد... او چطو یاد گرفته میتانه... او دیوانه واري معلوم می شد. گپ هاي او، گپ هاي دیوانه

ها بود، ني از آدم هاي هوشیار.

روزها یکی پی دیگر سپري شدند. هر چند روزي که می گذشت، دوست محمد به اهمیت سواد

پی می برد. صبح یک روز از خانه به محل کراچی خود می آمد، که چشمش به همان زن افتاد. او با

عجله به راننده گفت؛ تا موتر را توقف بدهد. وقتی موتر تونس توقف کرد، از آن پیاده شد و در بین ازدحام به دویدن گرفت. زن از نظرش ناپدید گردیده بود. او با هیجان و اضطراب در بین مردم، زن را جست و جو می کرد. وقتی يك صد متر در بین مردم پیاده رو، پیش رفت، زن را دید. خود را به او رساند و گفت:

- خا... خاله...! خاله جان...! سه... سلام... چند روز اس، که چشمايم شما ره میپاله... مه... مه... شما ره کار داشتیم.

زن ایستاد و به سر تا پای دوست محمد نگریست و گفت:

- وعلیکم...! خیریت خو باشه... پولت خو نزدنم نمانده...؟

دوست محمد گفت:

- نی، نی، خاله جان. مه تصمیم گرفتیم؛ تا مره به کورس سواد آموزی شامل بسازین. مه فهمیدم، که آدم های بیسواد مثل کور میباشن. تشکر که مره از خواب غفلت بیدار ساختین. یاد گرفتن سواد یکی از آرزوهای پنهانی قلبم بوده، که مه نمی دانستم.

زن از پیاده رو به کنج دیوار رفت. او لبخند پیروزمندانه زد و گفت:

- مه شرط دارم. به مقابل ای کار، تو باید يك شرط مره قبول کده و عملی بسازی. اگه شرط مره قبول کنی، تره شامل می سازم.

دوست محمد گفت:

- مه هر شرط شما ره قبول دارم... قول میتم. هان راستی... يك گپ دگه هم دارم... اگه بشنویین خوش میشین.

زن پرسید:

- چي گپ...؟ بگو چي ره می شنوایی.

دوست محمد گفت:

- چند روز پیش، هر دو دخترا ره شامل مکتب ساختم. اونها حالی مکتب میرن... شما هم شرط خوده بگوین. از شما خواهش میکنم؛ تا به یک کورس نزدیک شاملم بسازین. حالی زود شرط خوده بگوین.

زن لبخند زده گفت:

- مه فردا پیشت می آیم. آفرین... آفرین بچیم...! تو قبل از شنیدن شرط مه، او ره عملی ساختی.

پایان

1388 / حمل / 11